

من اصلی‌ام تا چند دقیقه‌ی دیگر قصد دارد حیثیت من ذهنی و توهمی‌ام را بر باد دهد.

هیچ چیزی در این دنیا برایم ارزش این را ندارد که مرا از اصلتم دور کند... دوری از اصالت یعنی بی‌اصولی، یعنی بی‌ریشه‌ای. به قول امروزی‌ها یعنی بی‌درو پیکر بودن. اصل من اوست و لاغیر. پس اصل کارم نیز زنده شدن، و زنده ماندن به اوست و لاغیر. بنابراین، در آتش زدن هر آنچه غیر اوست، با تمام قوا تلاش خواهم کرد. صد البته به لطف شیر تیزپای مولانا و اسب تندروی گنج حضور.

پس، نعره‌ی لاضیر را با تمام وجود میکشم و خود را به تمامی بر آتش می‌افکنم. چرا که مولانایم به من این اطمینان را داده است که هرگز بر گوهر اصیل تو هیچ ضرری نخواهد رسید.

پس، یا علی...

آقای شهبازی در برنامه‌ی ۹۰۹ در تلویزیون به چشمانم نگاه کردند و پرسیدند: آیا میخواهی دیده بشوی؟

بدون درنگ و با اطمینان پاسخ دادم که: من که به هیچ عنوان به دنبال دیده شدن نیستم. ولی این الگو را در فلانی (یکی از نزدیکانم) به وضوح میبینم.

با دیدن برنامه‌ی ۹۰۹ از سلام تا خداحافظی و جاری شدن طرح شگفت‌انگیز برنامه بر مرکز، و اثرگذاری ترکیب ابیات منتخب، فضای کارگاه درونم ناخواه گشوده شد و استاد استادان بلافاصله در من شروع به کار کرد. کار مستقیم او مرا به حیرت آورد. او کثافتی را بر روی چشمه‌ی ظاهرا زلال درونم بالا آورد که ظاهر و بوی گندش حالم را به هم زد. آن چنان از من ذهنی خود منجرم کرد که می‌خواستم از خجالت در برابر خدایم آب شوم و بروم زیر زمین.

اما یاد گرفتم که خود را ملامت نکنم. یاد گرفتم شکر کنم که دیدمش، و سریعاً زندگی زنده‌ی خود را از آن بکشم بیرون تا خودم را از خودکشی و ضررش برهانم؛ تا دیگر با آن حس وجود نکنم.

همین دو قدم راه را بدوم و برگردم به آغوش بخشنده‌ی زندگی. خودش گفته مرا بخوان... هر لحظه مرا بخوان، و در هر حالتی که هستی برگرد. میبخشمت. زود به خودت بیا و برگرد.

یاد گرفتم که ملامت، همان اینرسی و کش دادن، و مقاومت ذهن در برابر حرکت است و فقط میخواهد مرا از اصلم دور نگه دارد. دوری از او هم جز درد و بی‌پناهی و رنج نیست...

زندگی دید ناظرم را فعال کرد و همین حالا برایتان برملا میکنم که چه‌ها دیدم که تا به همان لحظه در خود نمی‌دیدم:

دیدم که من از نوجوانی دوست داشتم بازیگر شوم. دوست داشتم معروف شوم، و همه‌جا مرا با انگشت نشان دهند. یکی از هدف‌هایم در یادگیری نواختن پیانو، بیشتر از علاقه به موسیقی، این بود که روزی در سالن اپرا هوس استرالیا جلوی هزار نفر تماشاچی بنوازم و در آخر، این جمعیت برایم بلند شوند و کف بزنند. و سپس با تکبر سیبیل خود را بمالم و مست غرور شوم.

آن کس که از تکبر مالد سبال خود را

از نور کبریاپی چون مستنیر باشد

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۹

پس چه تعجبی بود در تاریکی درون و بیرونم!

از سه سال پیش در این پندار بودم که من فیسبوک و اینستاگرام را این همه مدت پاک کردم، بنابراین من به دنبال خودنمایی نیستم! ناگهان با دید ناظر هدایت شدم به تلگرام. ابزاری برای برقراری ارتباط و همچنین دسترسی به کانالهای گنج حضور.

پروفایلم را دیدم... که با آلبوم عکس هیچ فرقی ندارد. شمردم و دیدم که ۱۶ تا عکس از خودم با آرایش‌ها و مدل و رنگ موهای مختلف، لباسهای مختلف و ژست‌های متفاوت گذاشته‌ام. ناگفته نماند که آن لابه‌لا چند تا از ابیات مولانا نیز گذاشته بودم که بینندگان در دل بگویند به‌به، این طاووس، مولانا نیز میخواند. (طاووسی که اطمینان حاصل میکرد که مبادا پاهای زشتش هویدا شوند!) به واتساپ نیز رحم نکرده بودم و درعوض بدل کردن عکسهایم، پشتکار و مداومت عجیبی به خرج میدادم.

خدای من! چقدر این بنده‌ی ناسپاست وقت تلف کرد پای عرضه‌گری. پای عکس و فیلم گرفتن و ادیت و روتوش کردن و انتخاب آنها برای پروفایل، یا فرستادن به این و آن. وقت گرانبهایی که تو در اختیارش گذاشتی تا صرف «لا» کردن هم‌هویت شدگیهایش و روشن شدن به نور خودت کند...

عرضه‌گری رها کن ای خواجه خویش لا کن

تا ذره وجودت شمس منیر باشد

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۹

من به جای کار بر روی نورافزایی گوهر درون خود، به واسطه‌ی چهره و اندامم از دیگران طلب توجه و تایید میکردم و بدینگونه در انبار را براحتی برای موش دزد، باز میگذاشتم که بیاید و هرچه با زحمت جمع کرده بودم را با خود ببرد.

جالب اینجاست که کاسه‌ی چه کنم چه کنم نیز دستم بود که من چرا حالم بده؟ چرا پیشرفت نمیکنم؟ چرا در روابطم عزت و احترام ندارم و تحقیر میشوم؟

یکی از اهداف من برای مهمانی رفتن‌هایم، دیده شدن بود. باید این اطمینان حاصل میشد که همه‌ی نگاهها روی من باشد و من زیباترین زن در آن جمع باشم. آنگاه با آرایش غلیظ و پوشش نامناسب، به قول معروف از تو چشم بودن کیف میکردم. بدون استثنا در هر مهمانی، من ۲ دقیقه هم سر جایم نمی‌نشستم و از اول تا آخر عین یک شانپانزه، وسط گل‌قالی در حال رقصیدن و بالا پایین پریدن بودم. شما بگویید دوستان: اگر این میل آتشین به جلوه‌گری و دیده شدن نیست، پس چیست!؟

اگر طلب داری که پر و بالی از جنس حضور داشته باشی، پس پر و بال ظاهرت را که پوچ و از بین رفتنی است، چرا جلوه میکنی؟

جلوه مکن جمالت مگشای پر و بالت

تا با پر خدایی جان مستطیر باشد

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۹

کسی را نمیشناسم که برای او ویدیوهای نوازندگی خودم، پدر، برادر و اقوامم را نفرستاده باشم. این من نادان، حتی بواسطه‌ی هنر دیگران نیز میخواست دیده شود.

من در نشست‌های تصویری با خویشان عشقی‌ام، به جای تمرکز بر روی مفاهیم، مدام نگاهم روی تصویر خودم بود که ببینم از نگاه آنها چطور دیده میشوم. بی‌اصولی بالاتر از این!؟

پس از جاری شدن فقط چند بیت شعر دچار پندار کمال و توهم شده بودم که من هم مثل آقای شهبازی می‌توانم طرحی داشته باشم در بیان داستانهای مثنوی. آخه ابله بوالفضول، چی میگی تو این وسط!؟ بلند شدی میگی منم هستم؟

بشین سر جات... من از جنس تو نیستم...

من با تو دیگر همراه نمی‌شوم و همین حالا نیروی هوشیاری پاک و نازنین خداییتم را که در تو به اشتباه زندانی و تلف کرده بودم، میکشم بیرون. حالا ببینم چطور میخواهی زنده بمانی!؟ برو و بمیر. وحشت آور است کمینگاههای شیطان... همان دو قدمی که به خدا نزدیکم، از پرتگاه نیز دور نیستم.

نازنینی تو، ولی در حدّ خویش

الله الله پا منه از حد، بیش

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۵

گر زنی بر نازنین تر از خودت

در تگ هفتم زمین، زیر آردت

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۶

مبادا سرکش و متکبر و مدعی کمال شوی. به آهستگی و با فروتنی قدم بردار و وای به حالت اگر پایت را از حد خود فراتر بگذاری.

در این متن از افعال گذشته استفاده کردم که من ذهنی‌ام، طفلکی خیلی هم خجالت نکشد. اما الان می‌گویم که ایشان هنوز هم از این کارها می‌کند. باز هم در مواقع جوگرفتگی، و همراهی با من‌های ذهنی دیگر و در مواقعی که هوشیاری حضورم ناظرش نباشد، به دلک بازیهایش برای جمع کردن تماشاچی ادامه می‌دهد.

مثلاً همین عید نوروز با دید ناظر دیدم که حتی نمایش سفره‌ی عیدمان را نیز از قلم ننداخته بودم. حقارت و پستی بالاتر از این!؟

درس گرفتم که خانوم نسبتاً محترم، زین پس هرگاه ادعا کردی فلان هم‌هویت شدگی را نداری، همان جا زنگ خطر را از درون بشنو و مطمئن باش که آن، حتماً در تو هست، فقط بالا نیامده یا هنوز لایق هدیه‌ی شناسایی آن نشدی. با استناد به این بیت مولانا که آب پاکی را روی دستم ریخت و گفت:

جمله هفتاد و دو ملت، در تو است

وه که روزی، آن بر آرد از تو دست

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۸

یعنی عزیزم، حتی قاتل و جانی و جنایتکار هم در تو هست. پس دهننت را ببند، سرت را بنداز پایین و در سکوت فقط کار کن. ادعا کنی، کن‌فکان دستت را رو خواهد کرد و رسوای عالم میشوی.

با این صحبت‌ها در حضور آقای شهبازی بزرگوار و شنوندگان عزیز، مسئولیتی را بر دوشم حس خواهم کرد. همین‌جا می‌خواهم بگویم که بار مسئولیت را با کمال میل بر دوش می‌کشم. مولانا به من وعده داده که تو این بار را خنده‌کنان بر دوش بکش و بعد نظاره کن که از راهی که عقل ناقصت به آن راه نداده، دلبر بردبار می‌آید و بار سنگین را از دوشت برمیدارد و میبرد؛ آن‌چنان که دیگر حتی تمایلی به خودنمایی در تو باقی نماند.

لیک چون این بار را نیکو کشی
بار برگیند و بخشندت خوشی
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۵۰

پس:

می کشم ای دوست، آری می کشم...
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۶۳

تا باز با ذوق فریاد بزخم که:

رفته ره درشت من بار گران ز پشت من
دلبر بردبار من آمده برده بار من
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۷

-خانم مرجان از استرالیا